

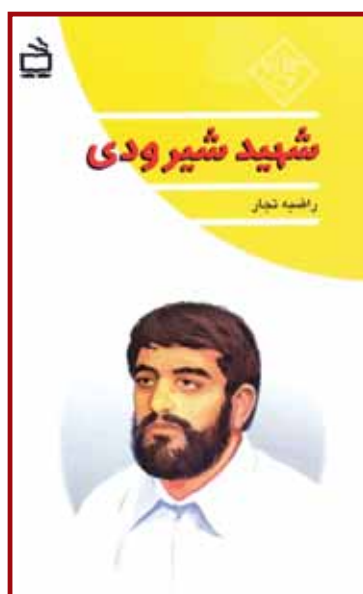
شهید علی اکبر شیروودی

بالا تر از عقابها



سال شمار زندگی

- ۱۳۳۴ تولد در روستای بالاشیرود، حومه تنکابن، استان مازندران (دی ماه)
- ۱۳۴۸ گرفتن دیپلم
- ۱۳۵۰ آغاز مبارزه سیاسی علیه رژیم شاه در تهران
- ۱۳۵۱ آموزش دوره مقدماتی خلبانی در ارتش
- ۱۳۵۷ ازدواج (بهار)
- ۱۳۵۷ رهبری اعتصابات مردم کرمانشاه تا حد امکان (پاییز)
- ۱۳۵۷ رفتن به سنج برای مقابله با گروهکها (اسفند)
- ۱۳۵۹ مأمور شدن برای آزادسازی پادگان بانه که در محاصره ارتشیان وابسته به مدنی و گروهکها بود (فروردین)
- ۱۳۵۹ شرکت در تمام عملیات هوانیروز اهواز (۴ تا ۱۶ مهر)
- آخرین عملیات: بازی دراز
- ۱۳۶۰ شهادت (۸ اردیبهشت)
- مسئولیت: فرمانده خلبانان هوانیروز



شهید مهدی باکری



تولد: ۳۰ فروردین ۱۳۳۳

ازدواج: ۱۱ آبان ۱۳۵۹

با خانم صفیه مدرس

شهادت: ۲۵ اسفند ۱۳۶۳

بچه‌های مهدی برای یک دنیا بودند. یک شب زنگ زد که بگوید شام مهمان داریم، گفتیم: «سر راحت نون بخر.» یادش رفت. دیر هم رسید، نانویی بسته بود. زنگ زد به بچه‌های لشکر که چندتا نان بیاورند. یک دسته نان آوردند. مهدی تا آن وقت هرگز چیزی از شان نخوایسته بود. خوایسته بودند سنگ تمام بگذارند. مهدی گفت: «این همه نون رو می‌خوایم چه کار؟» چندتا به اندازه مهمانی همان شب برداشت و بقیه را پس فرستاد. نان‌ها را مردم اسکو فرستاده بودند برای جبهه. نان‌های گرد بزرگی بودند. خشک می‌کردند و نگه می‌داشتند که کپک نزنند و زیاد بماند. قبل از خوردن نم می‌زدند و نرم می‌شد. برای ما که آورده بودند، نرم بود. از در آمد تو و گفت: «این هم نون.» دستم را بردم جلو که یک تکه از نان بکنم، گفت «تو نباید از این نان‌ها بخوری.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «این نون مال رزمنده‌هاست.»

گفتم: «من هم زن رزمنده‌ام.»

گفت: «نه، فقط رزمنده‌ها.»

شب را من با خرده نان‌هایی که داشتیم، سر کردم. خیلی مراعات می‌کرد. به قول مادر بزرگشان، این دو تا برادر - مهدی و حمید را می‌گفت - شورش را درآورده بودند. و شاهد مثال می‌آورد. مهدی شانه‌های مادر بزرگ را بغل می‌گرفت و تسکان می‌داد و می‌گفت: «مادر بزرگ، زندان‌گلاب شده‌ای‌ها!» و می‌خندانندش.

- ممکن است بگویید تا به حال چند مأموریت هوایی داشته‌اید.

- قریب به هزارتا.

- هزارتا!

- بله، این یعنی بالاترین میزان پرواز جنگی.

- و دیگر؟

- ۳۶۰ بار هم خطر مرگ را پشت سر گذاشته‌ام.

- با این حساب شما نماد کامل اعجازید.

- بله، باید در جبهه بود تا معنی امدادهای غیبی را فهمید.

- چرا با امام ملاقات نمی‌کنید؟

شیرودی با ناراحتی جابه‌جا شد.

- چون نمی‌گذارند. اما لب کلام را به گوش یکی از یاران امام رسانده‌ام، تا به ایشان بگوید.

- چه بگوید؟

- اینکه در جبهه، مکتب می‌جنگد، نه تخصص.

- می‌شود نظرتان را راجع به مردم ببرسم؟

- این مردم هستند که به ما روحیه می‌دهند. یقیناً با پشتیبانی آن‌ها و تکیه به ایمانشان پیروز می‌شویم.

- حرف دیگری ندارید؟

- باید بین سپاه و ارتش هماهنگی برقرار شود. ضمناً در رژیم

گذشته پروازمان طبق استانداردهای پرواز آمریکا بود، اما موفق نشدیم.

پس نتیجه می‌گیریم وسیله مهم نیست، مهم کسی است که از آن استفاده می‌کند. مثلاً یک بار لشکر عراق

را با کمترین وسایل و ادوات از بین بردیم، طوری که مجبور به فرار شد و این همان

جان کلامی است که از انقلاب دریافت کرده‌ایم.

خبرنگار دکمه ضبط را فشار داد.

- متشکرم.

علی‌اکبر شیرودی از روی تخته‌سنگی که نشسته بود، بلند شد و به دوردست‌ها نگاه کرد.

- برایمان دعا کنید.

دست خبرنگار را فشرد. چند قدمی بدرقه‌اش کرد و به لانه عقاب‌ها نگاه کرد.

پر کشیده بودند.

سپیده دمیده بود که به پایگاه برگشتند. هنوز از هلی‌کوپتر پایشان به زمین نرسیده

بود که مورد بازخواست قرار گرفتند. علی‌اکبر شیرودی جلو رفت.

- اگر قرار باشد کسی مورد مؤاخذه قرار بگیرد، من هستم. آن هم به خاطر وطنم،

دینم و شادی امام.

- اما حق نداشتید برای پس گرفتن «بازی دراز» اقدام کنید. طبق کدام دستور؟

شیرودی به آسمان نگاه کرد تا فرمانده برق اشکی را که گوشه چشمانش بود، نبیند.

- شما بازداشتید سروان. او را ببرید.

شیرودی لیخن زد و احترام گذاشت.

- هرچه امر بفرمایید.

دلش روشن بود. حتی اگر بازداشتش به درازا هم می‌کشید، مهم نبود. دوستانی داشت که

خبر را به «شورای عالی دفاع» برسانند. کسی بود که متوجه نیت خیرش بشود.

کمی مکث کرد و گفت: «اگر اجازه دهید، اول نماز صبحم را می‌خوانم، بعد در اختیار

شما هستم.» برف می‌بارید. انگار هزار هزار فرشته سپیدپوش موفقیت او و دوستانش را

تهنیت می‌گفتند.

لیخن زد و بی‌آنکه

منتظر پاسخ شود، به سمت

منبع آب رفت که در محوطه

بود. وضو گرفت و در راهروی

کوچکی که به اتاق نگرهبانی

منتهی می‌شد، ایستاد و قامت

بست.

اورکتش را دور خود پیچیده بود. عینک

ضدآفتاب به چشم زده و به افق، آنجا که عقاب‌ها در بلندی کوه‌ها لانه گذاشته

بودند، نگاه می‌کرد. خبرنگار مجله دکمه ضبط را فشار داد و میکروفون را جلوی

دهان او گرفت: «ظاهراً بازداشت بودید؟»

پوزخندی زد.

- بله.

- به چه جرمی؟

- به جرم صداقت. چون دست به پروازی زدم که باید انجام می‌شد، چون ...

- ظاهراً از زمان بازداشت به بعد، اجازه حمل اسلحه ندارید.

- مهم نیست. چوب و چماق که هست. اگر لازم باشد با همین‌ها خدمت دشمن

می‌رسیم.

